



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۰

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
می‌دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما

ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا

گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو بازآید آن
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دم به دم
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها

بی صبر بود و بی‌حیل خود را بکشت او از عجل
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا

بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را می‌رسان هر دم سلامی نوز ما